

حکایت گوش بریده

شهرزاد گفت: ای شهریار پیروزبخت، سلمانی داستان برادر پنجم خود را چنین حکایت کرد برادر پنجمم که هر دو گوشش را بریده‌اند، مردی تهیدست بود که شبها گدایی می‌کرد و روزها با پول آن‌روزگار می‌گذرانید تا پدرم درگذشت و هفتصد درهم برای ما میراث گذاشت. ما هفت برادر هر یک صد درهم برداشتیم. اما برادر پنجم نمی‌دانست با صددرهم خود چه کند و حیران و اندیشناک بود تا آنکه تصمیم گرفت با پول خود شیشه بخرد. شیشه را خرید و آن را روی طبقی گذاشت و خود در کنار شیشه‌ها به دیوار تکیه داد و خیال بلند پروازش را به جولان درآورد و گفت: این صددرهم شیشه را دویست درهم می‌فروشم دویست درهم را شیشه می‌خرم و چهارصددرهم می‌فروشم و چهارصد درهم را نیز شیشه می‌خرم و آن قدر این کار را ادامه می‌دهم و می‌خرم و می‌فروشم تا مال زیادی به چنگ آورم و با آن کالاهای تجاری و عطریات خواهم خرید و سودی عظیم خواهم برد. بعد خانه‌ای زیبا می‌خرم و برده و غلام و نوکر و اسبهای بازین و برگ مطلا خریداری می‌کنم و به شادخواری و شادنوشی می‌پردازم و تمامی زنان آواز خوان را در خانه‌ام جمع می‌کنم و به سرودهایشان

گوش می‌دهم. همه اینها را با خود می‌اندیشید و گمان می‌کرد واقعاً
برایش رخ داده است و به طبق شیشه تکیه داده بود. آنگاه گفت: همه
زنان خواستگاری کننده را به خواستگاری دختران پادشاهان و امیران
و وزیران می‌فرستم و دختر وزیر را خواستگاری می‌کنم و او را زنی
زیبا و رعنا می‌یابم. هزار دینار مهرش می‌کنم. اگر پدرش راضی بود که
بود و اگر راضی نبود، دختر را به زور از او می‌گیرم. وقتی او را به خانه
آوردم ده خدمتکار خردسال می‌خرم و جامه پادشاهان و سلاطین را
برای خود می‌خرم و می‌پوشم و دستور می‌دهم زین و برگی از طلا
برایم بسازند که جواهرنشان باشد، آنگاه سوار می‌شوم و غلامان و
چاکران در دور و بر و پیش رو و پشت سرم راه می‌روند تا آنکه وقتی
وزیر مرا ببیند با احترام جلو پایم بلند شود و مرا در جای خود بنشاند
و پایین‌تر از من بنشیند، چرا که من هرچه باشد داماد اویم و دو
خدمتکار با من خواهند بود با دو کیسه، در هر کیسه هزار دینار. هزار
دینار را به عنوان مهر دختر به وزیر می‌دهم تا بفهمد که تا چه پایه
بزرگوار و جوانمردم و دنیا در نظرم ناچیز است، بعد به خانه
برمی‌گردم و هرگاه کسی از طرف زخم پیش من آید به او پول و جامه
می‌دهم و اگر وزیر پیشکش فرستاد پس می‌دهم هر چند بسیار گرانها
باشد تا پی ببرند که من چه قدر بزرگمنش هستم و خودم را جز در
بالا ترین مرتبه نمی‌پسندم. بعد برای بالاتر بردن مقام خود و
بزرگداشت خویش از آنها پیشی می‌گیرم. هنگامی که وقت عروسی
در رسید خانه ام را می‌آرایم، آنهم چه آرایشی، و چون وقت دامادی
رسید زیباترین لباسهایم را می‌پوشم و بر کرسی دیا می‌نشینم و به
چپ و راست نگاه نمی‌کنم تا بر خرد و زیرکی من آگاه شوند. بعد
همسرم مانند ماه تابان از راه می‌رسد با زیورها و گوهرهای گرانها

اصلاً به او نگاهی، حتی گوشه چشمی، نمی‌اندازم. تنها نشان می‌دهم که متوجه او هستم، بعد هم جلوم زمین را می‌بوسند و بارها به خاک می‌افتند، تنها در این موقع سرم را بلند می‌کنم و یک نگاه به او می‌اندازم و دوباره نگاه از او برمی‌گیرم و روبرویم را می‌نگرم. بعد جامه‌ام را عوض می‌کنم و تنپوشی زیباتر از قبل می‌پوشم. وقتی بار دوم عروس را آوردند به او نگاه نمی‌کنم تا چند بار از من خواهش کنند. آنگاه نیم‌نگاهی به او می‌اندازم تا عروسی تمام شود. بعد پانصد دینار شاباش آرایشگران و عروس آریان می‌کنم. هنگامی که عروس را پیش من بیاورند نه نگاهش می‌کنم و نه با او گفتگویی دارم تا او را کوچک بشمارم و با خود بگویند: چه مرد بزرگواری. بعد مادرش پیش خواهد آمد و دست مرا خواهد بوسید و خواهد گفت: به کنیزکمترین خود که تو را دوست دارد نظری بینداز و به کلامی دل او را به دست آور. تا آن هنگام که زنم چند بار دست و پایم را ببوسد، به او نگاهی نمی‌کنم و حرفی نمی‌زنم - بعد قدحی شربت برایم می‌آورند و من به بالش زربفت تکیه داده‌ام بی‌آنکه به او و مادرش توجهی کنم و بدانند رفتار من مثل رفتار پادشاهان است. دوباره قدح شربت را پیش من می‌آورند و اصرار می‌کنند که بنوشم - چنان با دست به قدح می‌زنم که بریزد و با پایم این‌گونه به دختر می‌زنم. در این موقع پای برادرم به طبق شیشه خورد و شیشه‌ها از بالا به پایین افتاد و همه آنها شکست. بعد برادرم با خود گفت به خاطر خود بزرگ‌بینی و باد دماغ بود که سرمایه‌ام را از دست دادم. بعد سیلی بر سر و روی خود زد و لباسهایش را پاره کرد. می‌گریست و بر سر و صورت خود می‌زد و مردم نگاهش می‌کردند. زیرا هنگام نماز جمعه بود و بعضی مردم دستش را می‌گرفتند و برخی او را تشویق می‌کردند

که بیشتر خود را بزند و متعجب بودند و نمی‌دانستند که همه هستی‌اش را از دست داده است. زنی جوان بر حال برادرم آگاه شد و دلش سوخت. زن بزرگزاده و ثروتمند و بر قاطری سوار بود و غلامی با او می‌رفت. وقتی گریه و زاری برادرم را دید از او پرسید: تو را چه می‌شود؟ برادرم گفت تمام هستی و نیستی من همین یک طبق شیشه بود که شکست و من بیچاره شدم. زن یکی از خدمتکارانش را صدا زد و گفت: هرچه پول با خود داری به این بینوا بده. خدمتکار کیسه‌ای پول به طرف برادرم پرتاب کرد. برادرم برداشت و در آن را گشود پانصد دینار بود. از خوشحالی سر از پا نمی‌شناخت و نزدیک بود از شادی جان به جان آفرین بسپارد.

شب سی و ششم

شهرزاد گفت: ای شهریار، سلمانی گفت برادرم شاد و خندان به خانه رفت. هنگام غروب کسی در خانه‌اش را به صدا درآورد. برادرم در را که باز کرد پیرزنی پیش آمد و گفت: من وضو ندارم و وقت نماز است، اگر اجازه دهی به خانه تو بیایم و وضو بگیرم. برادرم اجازه داد و پیرزن وضو گرفت و همانجا به نماز ایستاد. وقتی نمازش تمام شد از برادرم سپاسگزاری کرد و او را دعا کرد. در این هنگام برادرم دو دینار به او داد. پیرزن نپذیرفت و گفت: این پول را به زنی برگردان که در بازار به تو پانصد دینار داد. برادرم تعجب کرد و پرسید: این زن کیست؟ پیرزن گفت: از دختران بزرگان شهر است و شوهر نکرده است و می‌داند که اگر از او خواستگاری کنی، قبول خواهد کرد. برادرم فریب پیرزن را خورد و گفت: کی می‌توانم او را ببینم و از او خواستگاری

کنم؟ پیرزن گفت: همین الان بهترین فرصت است و برادرم را واداشت تا با او برود و پانصد دینارش را نیز با خود ببرد. پس از مدتی وقتی به خانه‌ای زیبا با دیوارهای بلند رسیدند پیرزن به درون رفت و برادرم پشت سر او روان شد. پیرزن او را در اتاقی بسیار آراسته و پر از اثاثیه گرانبها نشانده. ناگهان غلامی سیاه شمشیر به دست آمد و به برادرم ناسزا گفت و فریاد زد: به چه جرأت به اینجا آمدی؟ و با شمشیر به جان برادرم افتاد و هفتاد زخم کاری بر او زد. برادر بیچاره من از هوش رفت و اندکی بعد به هوش آمد و شنید که غلام فریاد می‌زند: نمک. برادرم از ترس آنکه بفهمند زنده است و او را بکشند دم نزد. کنیزی آمد و به زخمهای برادرم نمک پاشید و پیرزن او را کشان‌کشان به سردابی برد و میان کشتگان دیگر انداخت. یکی دوروز بعد برادرم به خاطر نمکی که بر زخمهایش پاشیده بودند، اندکی بهبودی یافت و به زحمت توانست از پنجره سرداب بیرون برود و جایی پنهان شود. فردا صبح پیرزن برای یافتن شکاری دیگر از خانه بیرون رفت و برادرم دزدانه و آرام از پی او رفت و خود را به خانه رساند. یکی دوروز به درمان خود پرداخت و اندکی بهبود یافت. آنگاه در اندیشه انتقام لباسی ایرانی پوشید شمشیری تیز و آبداده زیر لباده‌اش بر کمر بست تا کسی نبیند و مقداری سفال و شیشه شکسته و سنگ در کیسه‌ای ریخت و به دست گرفت و به جستجوی پیرزن بیرون رفت. ناگاه در یکی از محله‌ها پیرزن را یافت که در پی شکار است. به او نزدیک شد و به زبان فارسی گفت: آیا در اینجا کسی را می‌شناسی که ترازوی دقیق داشته باشد و بتواند هفتصد دینار طلا را وزن کند؟ پیرزن گفت: پسر کوچک من چنین ترازویی دارد، با من بیا. برادرم با او رفت و به همان خانه رسیدند و وارد شدند. در اتاق

نشسته بود که غلام سیاه با شمشیر کشیده آمد و کیسه طلا را گرفت و به برادرم دشنام داد و گفت: دنبال من بیا. برادرم دنبال او رفت و ناگهان شمشیر از میان جامه برکشید و غلام را چون خیار تر دو نیمه کرد و فریاد زد: نمک بیار. کنیزک آمد و برادرم با شمشیر او را کشت و سپس پیرزن را در خون خود غلتاند. به خانه نگاه کرد و دید پراز مال و اموال و اثاثیه و گرانبهاست. ناگاه در یکی از اتاقها متوجه کنیزی شد و خواست او را بکشد. کنیز گفت: به من امان بده تا حرفم را بزنم. برادرم به او امان داد. کنیز گفت: من کنیز یکی از بازرگانان این شهرم که پیرزن مرا فریب داده و طلا و جواهر مرا گرفته و یک سال است در اینجا نگه داشته است. برادرم برروزگار او افسوس خورد و گفت: آیا غیر از اینها که می بینم اموالی دیگری نیز در این خانه هست؟ کنیزک پاسخ داد: بسیار است، برو و باربری پیدا کن تا همه اموال را از اینجا ببریم، برادرم بیرون آمد و باربری پیدا کرد و به خانه وحشت برگشت. در آنجا نه از اموال نشانی بود و نه از کنیزک. چه کنیزک او را فریب داده و همه چیزهای گرانبها را برده بود. برادرم ناگزیر به بردن اندک بازمانده که پارچه های ابریشمین و چیزهای کم ارزش بود، بسنده کرد و همه را از آنجا برد و شب خوشحال و خندان خفت. بامداد روز بعد برادرم بیدار شد و دید بیست تن سپاهی پشت در ایستاده اند. سپاهیان به خانه ریختند و تمام کالاها را با برادرم نزد والی بردند.

والی گفت: این اموال را از کجا آوردی؟ برادرم از والی دستارچه امان گرفت، والی به او امان داد و پس از آن تمام ماجرا را از آغاز تا انجام بازگفت. والی همه اموال را گردآورد، اندکی به برادرم داد و بقیه را برای خود برداشت و از بیم آنکه ماجرا به گوش پادشاه برسد، او را

از شهر بیرون کرد و گفت: از اینجا برو و هرگز بدینجا برنگرد و گرنه تو را به دار می‌آویزم. برادرم گفت: به چشم، فرمانبردارم، و رهسپار شهرهای دیگر شد. در راه دزدان عرب بر او هجوم آوردند و او را زدند و گوشه‌هایش را بریدند. سرانجام من از حال و روزش آگاهی یافتم و او را پیدا کردم و به این شهر آوردم. اکنون خشنود و خرسند است و آب و نان‌ش می‌دهم.